

نگاه

در رئای «ویسلاوا شیمبورسکا» و شعر و شور و طبیعت به مناسبت درگذشتش

گستره نگوهدنی مه

صالح تسبیحی

■ نسل نویسندگان بزرگ قرن بیستم دارد روبه زوال می‌رود. نویسنده‌هایی که قلم‌شان به جبر در قرنی چرخید که جنگ و کشتار و پیشرفت تمدن و آهن و دود در هم آمیخته شده بودند و جنگ؛ چه گرم و چه سرد، نتایج خود را بر همه بر جای می‌گذارد. «ویسلاوا شیمبورسکا» شاعری بزرگ و پیکِ بی‌نظیر برای بیان آزادی‌هایی بود که مردمان قرن بیستمی در گرفت و گیر مبارزه برای به دست آوردن با تسلیم همگی در از دست دادنش سهمیم بوده‌اند. از جای‌جای شعر او می‌توان به عناصر برجستهٔ این قرن شلوغ پی برد. هنگامی که به واسطه دریافت نوبل ادبیات، صدایش به گوش جهان رسید، صدای او ندایی بلند از کشوری فقیر و عسرت‌زده بود که زیر میخ‌های چکش و برش‌های داس زخم برداشته بود و هنگامی که «پاپ لهستانی» ژان پل دوم» در میکروفون و پیش از هر چیز تنها گفت: «از این به بعد دیگر نرسیدی» زبانی در کام لهستان چرخید که در اصل، سال‌ها بود در زبان شاعرانی همچون «شیمبورسکا» می‌چرخید و نیاز به آزادی را ندا می‌داد. شاعری که در پایان قرن بیستم سرود: «قرار بود از قبلی‌ها بهتر باشد این قرن بیستم ما/ سال‌هایش به شماره افتاده است/ قدش لرزان/ نفش تنگ…» شاعر کامل (می‌گویم شاعر و نه شاعر، زیرا شعر جنسیت‌بردار نیست) اینهای بود که نقش جهان لرزان خود را بازتاب می‌داد. در شعر او دو جنگ جهانی، اردوگاه‌های کار اجباری، تجزیه و باز ترکیب لهستان، در غلظین به دام کمونیسم، سرمای سال‌های سرد بعد از جنگ، با حساسیت‌های انسانی و شاعرانه و زنانگی ناب او در هم آمیخته شده‌اند و در شعرش بازتاب دارند. اما او در فراسوی هر داستان، در جست‌وجوی سادگی است. در تلاش برای کشف یک زندگی‌نامهٔ ساده: «چنین شده است که زیر درختی نشست‌ام/ کنار رودخانه/ ای صبح افتابی/ این اتفاق ناچیزی‌ست و/ در تاریخ نمی‌ماند / این نشست‌ان/ نبرد‌ها و عهدنامه‌هایی نیست/ که انگیزه‌هاشان بررسی می‌شود/ و نه ترور ستمگران…» در عین حال اما شاعر، سیاست را با پوست خود حس می‌کند و از سیاست‌زدگی به شدت شکوه دارد. او سیاست مواج قرن بیستمی را گاه، در ضدیتی بزرگ با زندگی می‌بیند: «فرزندان زمان خوشنیم/ عصری گامی- / حسنی وقتی در جنگل پرسه می‌زنی/ سیاسی- / سیاسی ست/ بر زمینه‌ای سیاسی» شیمبورسکا در شعر، زندگی ناب و عاری از اخبار و گرفت و گیرهای سیاسی را می‌جوید. و چون به اطراف خویش می‌نگرد و ناکام می‌شود در انتظار معجزه است: «معجزاتی از انبوه معجزات: ابری رقیق و کوچک/ می‌تواند ماه بزرگ و سنگینی را آفر بپوشد/ چند معجزه-توام: درخت توسکایی در آب منعکس شده/ و اینکه در آب تاج وارونه می‌رود/ و هیچ به ته نمی‌رسد/ اگرچه آب کم‌عمق است…» نخستین معجزه‌ای که به ذهن می‌رسد: گاو، گاو است.» «ویسلاوا شیمبورسکا» شاعری کلاسهٔ فاضل معترض هم هست و از آشفتگی جهان بی‌پروام، خسته. اما عکسی نیست که در آن لبخند زده باشد. او از معدود شاعران بزرگ جهان است که به روح جهان دست پیدا کرده و شعف دلباش شاید، از آن روست که برای تلخکامی‌های ما راهکاری پیشنهاد می‌دهد که همواره خودش به کار بسته و رها شده؛ او عاشق طبیعت است. در اغلب شعرهایش پرند‌ها و گیاهان و حشرات جنگلی در رفت و آمدند. از جمله، شعری هست به نام «بوری» (متأثر از نام کتاب مقدس داوود نبی) که من به همراه ایران‌شناس لهستانی «یونا نویسکا» ترجمه‌اش کرده‌ام و این شعر، نشانه روح بلندپرواز شاعر فقید آشنای ماست و به عنوان گرمی‌داشت نام و یاد او در اینجا به شکل کامل نقل می‌شود:

آه چقدر مرزهای خاکی آدم‌ها ترک دارند! چقدر ابر، بی‌جواز از فراز آنها عبور می‌کند. چقدر شن می‌ریزد از کشوری به کشور دیگر چقدر سنگ‌ریزه با پرش‌هایی تحریک‌آمیز! آیا لازم است هر پرند‌ای را که پرواز می‌کند یا همین حالا دارد روی میله «عبور ممنوع» می‌نشیند، ذکر کنم؟ کافی‌ست گنجشکی باشد، دمش خارجی است و نوکش اما هنوز اینجایی‌ست و همچنان و همچنان وول می‌خورد! از حشرات بی‌شمار کفایت می‌کنم به مورچه. سر راهش میان کفش‌های مرزبان خود را موظف نمی‌داند پاسخ دهد به پرسش از: کجا به کجا.

آخ تمام بی‌نظمی را ببین گسترده بر قارها! آخر چه کسی جز ما‌هی مرکب با بازی گستاخانه درازش تجاوز می‌کند از حدود آب‌های ساحلی؟ آیا می‌شود راجع به نظم نسبی صحبت کرد؟ حتی ستارگان را نمی‌توان جله‌جا کرد تا معلوم باشد کدام یک برای چه کسی می‌درخشد؟ و این گستره نگوهدنی‌ما! و گرد و خاک کردن دشت بر تمام وسعتش، گواصلا نباشد به دو نیم! و بخش صفا‌ها در امواج خوش خرام هوا: فرآخوان به جیغ و غلغل‌های برمعنا! تنها آنچه انسانی است می‌تواند بیگانه شود. ملقی، جنگل‌های آمیخته و فعالیت زیرزمینی کرم و موش و باد در زمین.



احمد غلامی

از اول هم قصدم این نبود مرتضی دست‌کج را با چاقو بزنم. می‌خواست‌م تهدیدش کنم بترسد تا دست از سرم بردارد. اما نترسید، بدتر کف‌ری شد و بیشتر هجوم آورد: چاقو تیغه‌اش زنجانی و از آنهایی بود که پنجه‌بوس داشت. این چاقو را توی خرابه‌ای که قماربازی می‌کردیم پیدا کرده و توی جیبم گذاشته بودم. با اینکه اهل دعوا و چاقوکشی نبودم، خون روی تیغه آن را شستم و دست‌هایم را با سا روغن برق انداختم. همه مرا می‌شناسند. می‌دانند «یعقوب‌اصلی» چه بردر چه بیازده درنی‌آورد. مثل همیشه نشسته بودیم و بازی می‌کردیم. روی دور نبودم، دست خوب نمی‌آورد.م افتاده بودم روی بدشاسی و بی‌خود و بی‌جهت می‌می‌باختم. پول‌ها را ریخته بودیم زمین. بانک پُر پُر بود. مرتضی دست‌کج که همه پول‌ها رو برده بود، گفت: «من دیگه نیست‌م!» گفتیم: «این نامردیه خودتم می‌دونی!» گفت: «بانکم پره دیگه نیست‌م!» گفتیم: «یه دست دیگه!» گفت: «چیست کسو» چاقورو از جیب درآورد.م گذاشتیم زمین و گفتیم: «تیغه‌اش حرف نداره»

مرتضی دست‌کج تا چاقو را دید بهت‌زده گفت: «اینو از کجا آوردی» گفتیم: «چطور، مگه؟» عماد کنار مرتضی دست‌کج بود، سقلمه‌ای بهش زد و گفت: «هیچی!» مرتضی دست‌کج چاقو را برداشت و به شوخی به سمت صورتم حمله کرد. خودم را پس کشیدم. گفت: «جرات ندارِی، چاقو تو جیبت نذار!» از صبح شروع کرده بودیم و حالا آفتاب می‌زد توی مخ‌مان. ساعت سه بود. چاقو را گذاشت روی پول‌ها و گفت: «به‌اندازه دو دست قبول!» گفتیم: «قبول!» بازی را که باخته بودم برگرداندم و دست آخر بانک را زدم. کارد می‌زدی خون مرتضی دست‌کج درنی‌آمد. پشت سر هم به خودش فحش می‌داد و گاه هم به من! اول چاقو را برداشتم. پول‌هایش ته کشیده بود. زمین، بانک پُر پُر بود. مرتضی دست‌کج که همه پول‌ها رو برده بود، گفت: «من دیگه نیست‌م!» گفتیم: «این نامردیه خودتم می‌دونی!» گفت: «بانکم پره دیگه نیست‌م!» گفتیم: «یه دست دیگه!» گفت: «چیست کسو» چاقورو از جیب درآورد.م گذاشتیم زمین و گفتیم: «تیغه‌اش حرف نداره»

داستان‌های بادآورده– ۱۸

چاقو

خاک جمع کردم. مرتضی دست‌کج جلو دستم را گرفت و گفت: «قلب کردی!» همه مرا می‌شناختند. اهل قلب نبودم. گفتیم: «جر می‌زنی؟» گفت: «علامت گذاشتی رو کارته‌ها!» معلوم بود تهش دعواست. پاشدم بروم. گفتیم: «پول نمی‌خوام. همه منو می‌شناسند، جنبه باخت ندارِی بازی نکن.» یخام را گرفت و گفت: «یابو صدقه می‌دهی؟» گفتیم: «همه منو می‌شناسند، تا حالا خیلی باخت‌م و بردم اما دعوا نکرد‌م!» دسته اسکناس را چپاند توی دهنم. داشتم خفه می‌شدم. خودم را از دستش خلاص کردم و عقب رفتم. گفتیم: «احترامست را نگه دار!» گفت: «نگه ندارم چه غلطی می‌کنی؟» عماد گفت: «بریم مرتضی!» مرتضی دست‌کج گفت: «چاقو رو بده!» گفتیم: «چاقو مال خودم، پول‌ها رو بردار!» مرتضی دست‌کج به عماد گفت: «هیگه چاقو مال خود‌ما» آمد جلو گفت: «بده، بچه دست رو می‌بری!» خواست دست کنه، توی جیبم نگاهشتم. با کله گذاشت توی صورتم. دماغم پر خون شد. چاقو رو از جیب درآورد.م. ضامنش را زدم تیغه‌اش پرید بیرون. اما

به یاد ویسلاوا شیمبورسکا

کاش دست کم، بشود چهارشنبه‌ای را از پیش تمرین کرد

ایونا نویسکا

مراسم باشکوه اهدای جایزه، قسمتی از ملاقات‌های مختلف این برنده لهستانی نشان داده شد. بعد از فوت شخصی نه‌فقط دوستان و فامیلش بلکه نیز افرادی که با وجود دوری جغرافیایی خود را جزو نزدیکان معنوی وی محسوب می‌کنند، دل‌شان می‌خواهد برای رفع شوک اولیه با خاطراتی از این شخص، جای خالی‌اش را پر کنند. برای اینکه ما هم اندکی در دل و ذهن‌مان با خانم شیمبورسکا باشیم، به حرفه‌هایی که او در مورد خودش گفته است، نگاه کنیم. برای این کار سخنانش را از این سفر سوئد انتخاب کردم چون هم می‌تواند برای اکثر افراد جدید باشد، هم به گمانم مفهوم و سبک جواب دادن شیمبورسکا، انعکاس بسیار خوب شخصیت صادق و متفکرانه‌اش است. طی کنفرانس مطبوعاتی‌ای که به محض رسیدن این شاعر به استکهلم روز ۱۶ آذر سال ۱۳۷۵ در خود فروگاه و به ریاست دبیر اکادمی سوئد برگزار شد، تلویزویون سوئدی از خانم شیمبورسکا پرسید که حال ایشان دو ماه بعد از شنیدن خبر دریافت جایزه نوبل چطور است. شیمبورسکا در جواب این سوال اعتراف کرد:

«این خبر سورپرایز کاملی در زندگی‌ام است و اصلا انتظارش را نداشتم. هیچ وقت نه امیدش را و نه همتش را و نه هیچ‌گونه آرزویی در این زمینه داشتم. واکنش اولم، احساس دستپاچگی بود. حتی بلدنبودم خوشحال باشم چون فکر می‌کردم که قادر نخواهم بود این اتفاق را بر دوش بگیرم و تا حالا هم همین‌طور به نظر می‌آید (لبخند می‌زند)، چون من

این به بعد جشن تولدم همیشه مترادف خواهد بود با سالمرگ وفات شاعری که سروده‌هایش را به فارسی ترجمه می‌کردم؛ شاعر بزرگ و عزیزِی که نه‌تنها به خاطر حجم فیلسوفانه اشعارش که ما را به اندیشه و مراقبه دعوت می‌کرد برابم عزیز و مهم است، بلکه نیز به خاطر اینکه چاپ‌دفتر شعر ایشان به زبان فارسی، اولین قدم در مسیر انجام آرزو بود، یعنی خدمتی برای نزدیکی بیشتر ملت ایران و لهستان از طریق معرفی فرهنگی. تازه میهمان از خانه بیرون رفت و من می‌ز را جمع و جور کردم و دستگاه تلویزیون را روشن کردم تا ببینم موج هوای یخین از سیبری تا چه اندازه می‌خواهد با ما بی‌رحمی کند که در کاتال اخبار تلویزیون لهستان در نوار اخبار در پایین تصویر، یک جمله آمد: جمله‌ای که بی‌دری تکرار می‌شد. به نظر می‌آمد که در این لحظه برای لهستانیان فرهنگ دوست دنیا خوابید و هیچ خبر دیگری مهم نبوده، هیچ خبر دیگری وجود نداشت. غیر از این یک خبر – ویسلاوا شیمبورسکا درگذشت!

این خبر با سرعت برق در کشور پیچید. دیری نگذشت که رئیس‌جمهور لهستان نیز به آن واکنش نشان داد و فقط چندین دقیقه بعد، بنیابه تسلیتی در سایت رسمی وی منتشر شد. متن طولانی نیست پس ترجمه کامل آن را در اینجا می‌آورم: «روز چهارشنبه شب ویسلاوا شیمبورسکا – شاعر برجسته و مقاله‌نویس (essayist) و مترجم – درگذشت. او به مدت چنددهه لهستانیان را به خوشبینی و ایمان به نیروی زیبایی و قدرت کلمه مبتلا می‌کرد. روز ۱۷ ژانویه پارسال همدیگر را در قصر و اول برای تقدیم مدال «عقاب سپید» ملاقات کردیم، به عنوان سیاست برای اینکه جواز افرازی بود که روح لهستانی را بیدار می‌کردند و به این روح یاد می‌دادند که چطور به طور عاقلانه به‌ود و به داند فکر کند. خانم ویسلاوا روح حامی ما بود. در سروده‌هایشان توصیه تیزهوشی را پیدا می‌کردیم که با کمک آن، دنیا برایمان قابل‌فهم‌تر می‌شد. یک دفتر شعر را بعد از دیگری می‌خواندیم تا آن فاصله ویژه را نسبت به واقعیت حس کنیم، تا از تجربه کردن موقعیت‌های عادی لذت ببریم. خانم ویسلاوا به ما نشان می‌دادند تا چه اندازه جست‌وجوی ارزش‌ها در گبرودار روزمره مهم هست، در میان لحظاتی که در زندگی روزانه خویش متوجه آن نمی‌شویم. قسمتی از خطابه نوبل ایشان را به‌خاطر داریم که در آن فرمودند که در زیان روزمره از: «زندگی عادی» سخن می‌گوییم اما در واقع «هیچ چیز عادی و معمولی نیست. هیچ سنگی و هیچ ابری بر فراز آن. هیچ روزی و هیچ شبی در پی آن و بیش از همه، هستی هیچ موجودی بر روی این سیاره.» این تجلی زیبایی که صفحات کتاب‌های ویسلاوا شیمبورسکا سوراخ از آن است، با ما هست و برای همیشه همراه ما خواهد بود.

خانم ویسلاوا، سیاست‌گزاریم که به ما می‌آموختید که هر الهامی از تکرار دایم اصطلاح *nie wiem* (نمی‌دانم)، به وجود می‌آید. شما سعی می‌کردید ادامه این «همی‌دانم» را بنویسید – ادامه‌ای به شکل تسلسل کلمات بر حکمت که در خاطر و در دل ما باقی می‌ماند.» (برونیسلانو و آنا کوموژوسکی)

شب آن چهارشنبه تمرین نشدنی اول فوریه نیز در کاتال اخبار قبلمی مستند درباره سفر خانم شیمبورسکا به سوئد برای مراسم مربوط به دریافت جایزه نوبل به نمایش درآمد. این سفر در اسامبر سال ۱۹۹۶ و دو ماه بعد از اعلام تصمیم اکادمی سوئد صورت گرفت و یک هفته بیش طول نکشید. به جز خود

مرتضی دست‌کج آمد جلوتر و گفت: «د بزن، وجود دارِی بزن! حال می‌کنم منو با این چاقو بزنی!» چاقو را دست به دست می‌کردم. خودم هم می‌دانستم او را با چاقو نخواهم زد. اما او به جای اینکه عقب بنشیند، جلو می‌آمد. عماد گفت: «دست بردارین!» مرتضی دست‌کج گفت: «حال می‌کنم این منو با چاقو بزنه ناراحتی عماد برو گم‌شو!» بی‌محبا جلو می‌آمد. از هیچ چیز نمی‌ترسید. چاقو را زمین انداختم. و دماغم را گرفتم. مرتضی دست‌کج گفت: «واسه چی چاقو رو شستی!» گفتیم: «پیداش کردم، خونی بود!» گفت: «نه بابا و با زانو زد توی دلم!» افتادم روی زمین. بی‌اعتنا به پول‌ها به عماد گفت: «حرام‌زاده تو انداختی‌اش تو خرابه!» عماد صدایش می‌لرزید. گفت: «گه پیداش می‌کردن دردسر می‌شدا!» گفت: «حرام‌زاده امانتی‌رو اینجور نگه می‌دارن؟» چاقو را گذاشت توی جیبش و بی‌اعتنا به پول‌ها رفت. عماد گفت: «چرا شستی‌اش؟» گفتیم: «چی‌رو؟» گفت: «خون رو تیغه چاقورو!» گفتیم: «کنشید بود!» گفت: «خون زنش بود.» گفتیم: «خون زنش!» حالم بد شد. باد وزید و پول‌های روی زمین را با خود برد. عماد دنبال اسکناس‌ها دوید و آنها را جمع کرد و گفت: «گور باباش باشو برویم به دیزی بزنی‌م! با این پول‌ها!» نام: **یعقوب، فامیلی: اصلی،** **ارسالی:** **از شاه‌گاه بیلبارادنون**

■ **مردم روس** برای جنایتکاری که در آستانه مجازات است تسلسوزی می‌کنند و به او احترام می‌گذارند و او را «بخت‌برگشته» می‌نامند. مقصود از بخت‌برگشتگی آن است که بخت به او رو آورده است اما چگونه ممکن است به جنایتکاری در آستانه مجازات، فی‌المثل در زیر جوشه‌دار یا در آستانه تبعید به سبیری، یخت روی آورده باشد، این

دیگر چه نوع بخت‌برگشتگی است؟ رنج مهم‌ترین دغدغه داستانیفیسکی است. او با آرمانی کردن رنج توانست سخت‌ترین مصیبت‌ها را در زندان، سبیری و در بیرون از آن، همه جاز سر بگذراند زیرا به این اصل باور داشت که در رنج نیرویی تطهیرکننده و هم تقدس‌بخش وجود دارد که او را نجات می‌دهد. اساسا از نظرش رنستگاری از طریق مکافات دبدن است که تحقّق می‌یابد، بلکه طی آن آدمی با غلبه بر استقلال خیالی ناشی از انزوا به کشف دوباره خود در خدا نایل می‌شود تا به این‌سان مطهر شود اما در پس رنج به جز نیروی تطهیرکننده، نیروی تقدس‌بخش نیز وجود دارد و آن عشق است. «معنای قدسی رنج – و عشق ناشی از آن– و تبیین آن در این است که قربانی بی‌آنکه بداند، نه فقط برای خودش بلکه همچنین برای دیگران رنج می‌کشد. نه فقط خودش از طریق رنج نجات می‌یابد، بلکه چه بداند و چه نداند، دیگران را نیز نجات می‌دهد.» (۱)

که کدام اتفاق در زندگی ما مهم‌تر خواهد بود.» خانم شیمبورسکا به‌خواست و اصرار خود به شاعر سوئدی توماس ترانسترومر سر زد چون به قول خودش، «هم خواندن شعر ایشان و هم خود آشنایی با ایشان باعث خوشحالی زیاد او می‌شد.» البته این دو شاعر چند سال قبل یکدیگر را در شهر کارکو لهستان ملاقات کرده بودند و یکی از اولین حرف‌های شیمبورسکا بعد از شنیدن خبر دریافت جایزه نوبل هم این بود که فکر می‌کردم ترانسترومر اهل جازره! او درحقیقت می‌کند مثل اینکه شیمبورسکا این افتخار را برای ترانسترومر پیش‌بینی کرده است. چون پاییز ۱۳۹۰ چنین هم شد. برای خانم شیمبورسکا این «زندگی فی‌البده» و این «عاشق بی‌تمرین» برای همیشه به پایان رسید. فکر می‌کنم این شاعر عمیق و تیزهوشی که بلد بود به ما غیرعادی بودن آنچه را که عادی می‌پنداشتیم نشان دهد، نقش اهل قلم و اهل فکر و اهل محبت به هستی را خوب ایفا کرد و سیاسی‌گزارم که ایشان شعر خود را می‌سرودند و اینکه هم عصرشان بود. ما اما، هنوز در میان دکورهای استوار بر صحنه گران ایستاده‌ایم. خوشبختانه خانم شیمبورسکا همراه ما می‌ماند. اشعارشان را و انتظار آخرین دفتر شعرشان را داریم که قرار است شامل ۱۳ شعر باشد. شاید نمونه و الگوی ایشان به ما کمک کند تا در زندگی، خودمان را پیدا کنیم و خودمان باشیم. شاید با یاری اشعارشان و نمونه رفتارهای صادق و محبت‌آمیزشان برایمان آسانتر باشد تا با وجود سرعت زیاد اتفاقات، دکمه‌های پالتوی شخصیت‌مان را با موفقیت ببندیم. و با وجود عدم تمرین، از عهده این وظیفه سخت و زیبای زندگی فی‌البدها، به خوبی بر آییم.

زندگی فی‌البدها
زندگی فی‌البدها
نمایشی بی‌تمرین
تنی بی‌پرو
سری بی‌تأمل
از نقشی که بازی می‌کنم ناآگاهم
فقط می‌دانم که از آن خودم‌پست، غیرقابل تعویض موضوع نمایش‌ما

درست روی صحنه باید حسن بزم
برای افتخار زندگی هنوز آمده نیستم
سرعت جریانِی را که بر من وارد می‌شود به سختی تاب می‌آورم
بدیده می‌سازم، با آنکه از بدبیه‌سازی بدم می‌آید
بر ناآگاهی‌ها هر گام سکندری می‌خورم
رفتارم بوی شترسانی بودن می‌دهد
غریزه‌هایم نشان از تازه کاری دارند
ترس صحنه، علتی است برای تحقیر شدنم
به گمانم موجب تاختیف ظالمانه است
واژگان و حرکات غیرقابل تحس رفتن
ستارگان، تا آخر شمرده نشده‌اند
شخصیت‌ام مثل پالتویی است که در حال دویدن دکمه‌هایش را می‌بندم
این هم نتایج تاسف‌بار این شتاب‌زدگی است
کاش دست کم، بشود چهارشنبه‌ای را از پیش تمرین کرد
پنجه‌نهایی را تکرار کرد
ما‌ای، دیگر، جمعه با نمایش‌نامه‌ای که نمی‌شناسمش از راه می‌رسد
می‌پرسم آیا این کار درستی است
(صدایم گرفته است)
چون حتی نگذاشتند پشت پرده سینهام را صاف کنم)
گمراه‌کننده است که فکر کنی این امحلی سراسری در اتاقی موقتی است، نه
میان دکور‌ها ایستاده‌ام و می‌بینم چه استوارند
دقت همه اکسایورها مر متعجب می‌سازد
صحنه‌ای گردان، دبری‌ست که می‌گردد
حتا موثرترین ساحلی‌ها روشن شده است
آه، شکر ندارم که این نخستین شب نمایش است

و هر کرای که می‌کنم
برای همیشه به کاری که کرده‌ام بدل می‌شود (۱)
بی‌نوشته:
۱ – برگرفته از: شیمبورسکا ویسلاوا، عکسی از ۱۱ سپتامبر = Fotografia z 11 września. ترجمه ایونا نویسکا و علیرضا دولتشاهی، تهران ۱۳۸۲، انتشارات بال، صص ۲۷–۲۸

■ **پراشتناس لهستانی**

ادبیات

شگرد‌های رهایی

داستانیفیسکی و بخت‌برگشتگی



نادر شهریوری (صدقی)

■ **مردم روس** برای جنایتکاری که در آستانه مجازات است تسلسوزی می‌کنند و به او احترام می‌گذارند و او را «بخت‌برگشته» می‌نامند. مقصود از بخت‌برگشتگی آن است که بخت به او رو آورده است اما چگونه ممکن است به جنایتکاری در آستانه مجازات، فی‌المثل در زیر جوشه‌دار یا در آستانه تبعید به سبیری، یخت روی آورده باشد، این

دیگر چه نوع بخت‌برگشتگی است؟ رنج مهم‌ترین دغدغه داستانیفیسکی است. او با آرمانی کردن رنج توانست سخت‌ترین مصیبت‌ها را در زندان، سبیری و در بیرون از آن، همه جاز سر بگذراند زیرا به این اصل باور داشت که در رنج نیرویی تطهیرکننده و هم تقدس‌بخش وجود دارد که او را نجات می‌دهد. اساسا از نظرش رنستگاری از طریق مکافات دبدن است که تحقّق می‌یابد، بلکه طی آن آدمی با غلبه بر استقلال خیالی ناشی از انزوا به کشف دوباره خود در خدا نایل می‌شود تا به این‌سان مطهر شود اما در پس رنج به جز نیروی تطهیرکننده، نیروی تقدس‌بخش نیز وجود دارد و آن عشق است. «معنای قدسی رنج – و عشق ناشی از آن– و تبیین آن در این است که قربانی بی‌آنکه بداند، نه فقط برای خودش بلکه همچنین برای دیگران رنج می‌کشد. نه فقط خودش از طریق رنج نجات می‌یابد، بلکه چه بداند و چه نداند، دیگران را نیز نجات می‌دهد.» (۱)

بدون دیگری نه عشق معنی می‌یابد و نه متافزیک داستانیفیسکی کامل می‌شود- (دیگری مهم‌ترین مقوله متافزیکیی است- بنابراین دیگری باید حضور داشته باشد تا آنکه قربانی در معنای آرمانی رنج هم خود را نجات بخشد و هم با عشق دیگران را به راه‌هایی برساند. «سه سود و آسمان قیرگون و خیابان خالی، پلترزبورگ در آن روز چهره‌ای از سنگ داشت. در یکی از همین روز‌های شوم بود که داشجو راسکو لنینکوف اتناق خود را در زیر شیروانی ترک می‌گوید تا بپیرز



ریاخوار را به قتل برساند» (۲) نکته اساسی در عمل راسکو لنینکوف آن است که مسیر کار در او از جنایت نبود که به حبس در درون یا همان انزوا منتهی شد بلکه بالعکس به سبب حبس در درون بود که راسکو لنینکوف مجبور شد به کشتن پیرزن و خواهر او کرد.

به نظر داستانیفیسکی نیروهای شیطانی به آدمی شگرد رهایی می‌دهند و به او تلقین می‌کنند که آدمی می‌تواند همچون خدایان آزاد باشد به شرط آنکه راه انزوا –حبس در درون– را پیش گیرد. راسکو لنینکوف به خاطر غره می‌شود و خود را در درون حبس می‌کند تا بر اثر وهم ناشی از آزادی یا بی‌خود خود مجاز به هر کاری بدارند. «پسر مغرور خاک، که قدرت ابرمرد – خدایان – می‌خواهد، خیال می‌کند که هر چه خود را از واقعیت ارگانیک و مام و آغازین بیگانه‌تر کند خود را متعالی‌تر می‌سازد.» (۳)

واضح است که این متعالی بودن تنها در ذهن وهم‌الود راسکو لنینکوف است که زیانه می‌کشد زیرا او در انزوای خود و استقلال خیالی ناشی از آن خود را یکه و تنها همچون ناپلئون می‌بیند که مجاز به هر کاری است. با این حال و با وجود جنایتی که راسکو لنینکوف می‌کند باز هنوز ممکن است «بخت» به او بازگردد به شرط آنکه مکافات ببیند و با غلبه بر انزوای درون به کشف مجدد خود و دیگری نایل شود و البته که این کار همراه با رنج است که تحقّق می‌پذیرد. نیچه می‌گوید: «بیابان در آن کس که بیابان در درون خویش دارد غم و اندوه می‌باشد.» راسکو لنینکوف تا مادامی که در بیابان درون خویش منزوی است در غم و اندوه خود سرگردان می‌ماند. او تنها آن هنگام که از حبس درون بیرون می‌آید و راز خود را با سونیا می‌گوید، نجات می‌یابد. راسکو لنینکوف را نیروی مونت نجات می‌دهد. سونیا تنها از او یک چیز می‌خواهد و آن اینکه خود را از انزوا خارج کند و واقعیت‌انسان‌های خارج از خودش را ببیند. این خروج و پذیرش واقعیت وجود دیگری لاجرم عشق را با خود به همراه می‌آورد. در زمان‌های داستانیفیسکی کلماتی مانند جنایت، مکافات، رنج و عشق تلکلماتی متنوع زیرزمینی بلکه واقعیت‌هایی هستند که مایه‌ایزای عینی دارند. عشق به سونیا همراه با مکافات جنایتی که راسکو لنینکوف کرده البته همراه با رنج است. این رنج آنقدر مهم است که می‌تواند هر ناپاکي را پاک کند. این اعجاز همان بخت‌برگشتگی است که هر کسی شایستگی آن را ندارد. «تنها گناهکار برحق است.» اکنون شایستگی بتوان اهمیت این کلام را در منظومه داستانیفیسکی بهتر دریافت زیرا گناهکار به‌خاطر گناهی که کرده بالقوه توانایی رنج کشیدن را دارد و در واقع مستعد بخت‌برگشتگی نیز هست.

پی‌نوشت‌ها:

۱) ۸۷، آزادی و زندگی تراژیک ایوانف، ترجمه رضا رضایی.

۲) صص ۳۱–۲۰، نویسنده و کتاب از ژورژیرو، ترجمه بهمن‌جعفری.

۳) ص ۸۳، آزادی و زندگی تراژیک ایوانف، ترجمه رضا رضایی.